



مزه‌ی آفتاب

ادای دینی به شه‌رم و مردم‌اش
که در مقاومت اول تنهای‌شان ماندم!

محمدحسین محمدی*

ناجوها؛ تاریک است. بوبویم را خوب دیده
نمی‌توانم. چیزی تکان می‌خورد. در سیاهی
چیزی برق‌برق می‌زند؛ می‌ترسم با
سنگ می‌زنم. یخ می‌زند.

می‌شنوم!

«خدایا خیر... خدایا خیر...»

می‌گویم: «رسول نیامد.»

از سرک صدای دَویدن دَویدن می‌آید.

می‌گویم: «تپ تپ تپ تپ تپ...»

باز صدای دَویدن دَویدن و قدم‌هایی که تیز
تیز می‌دوند و ... تپ تپ تپ تپ تپ...
چند روز است منتظرستم. گفته به روضه

می‌رویم. زیر درخت‌های ناجو می‌نشینم،
نخود می‌خوریم، به کفترها دانه می‌دهیم.
حالا نیامده گفته که می‌آید.

از سرک صدای آرنگ موترها را می‌شنوم.
صدای بدو بدو مردم. مثل این که ترس

خورده‌اند. وقتی رسول از دستم می‌گریزد،
صدای پایش را می‌شنوم: تپ تپ تپ

تپ...

حالا بوبو را می‌بینم. در سایه‌ی ناجوها،

بوبو می‌گوید: «آمدند ... آخر آمدند.»
می‌گویم: «کی‌ها؟»

صدای غالمغال را می‌شنوم از سرک. از
سایه‌ی ناجوها به آفتاب می‌روم. آفتاب
گرم است. آفتاب روی کله‌ام می‌تابد. به
آفتاب می‌بینم. آفتاب مثل شیر گرم است.
پوست آدم را می‌سوزاند. چشم‌هایم را تنگ
می‌کنم.

رسول می‌گوید: «پَشکِ کور!»

چیغ می‌زنم. به دور و پیشم می‌بینم. رسول
نیست. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم. روی
زمین، روی خاک‌ها می‌نشینم. از پَشکِ
سیاه بدم می‌آید. پشک سیاه یخ می‌زند.
دندان‌هایش را می‌بینم. موی‌های پشتش
را راست می‌کند. یخ می‌زند. یک چشمش
کور، چشم دیگرش سبز، با سنگ می‌زنمش.
می‌گریزد، از روی شاخه، روی دیوار... حالا
رسول نیست که بگوید: «جُلْمُبُور!»

می‌گویم: «بوبو!»

و پشتش می‌گردد. پیدایش که می‌کنم، زیر
ناجوهاست. نگاهش می‌کنم. زیر سایه‌ی

چادری‌اش را سر کرده، نشسته. هوا گرم. زیر آفتاب شیری ایستاد می‌شوم. بوبو چادری‌اش را سر می‌کند.

می‌گویم: «من هم می‌آیم.»

می‌گوید: «کجا؟»

می‌گویم: «من هم می‌آیم.»

می‌گوید: «جایی نمی‌روم.»

می‌گویم: «کجا می‌روی؟ من...»

می‌گوید: «در قبرستان!»

چپ می‌شوم، در قبرستان گریان نمی‌کنم دیگه. بوبو پیراهن سیاه پوشیده، گریان می‌کند. آقایم زیر خاک است. مردم رفته‌اند بوبو نشسته، خاک آقایم ترست. یک مرد روی خاک آقایم آب پاش می‌دهد. حالا خاک تر است. رسول می‌آید هیچ گریان نمی‌کند.

بوبو می‌گوید: «حالی هم نمی‌آمدی!»

می‌گوید: «چه می‌توانستم؟ دست خودم که نیست.»

تفنگش را می‌ماند روی خاک. بوبو گریان می‌کند.

رسول می‌گوید: «من می‌روم.»

و می‌رود.

بوبو نگاهش می‌کند. بوبو گریان می‌کند.

بوبو فقط رویش دیده می‌شود. زیر سایه‌ی

درخت می‌نشیند. به درخت تکیه می‌دهد و

می‌گوید: «خدایا خیر... یا شاه اولیا!»

وقتی زن همسایه آمد، خودم را پشت

درخت پت کردم.

زن می‌گوید: «آخر آمدند... حالی چه

کنیم؟»

بوبو می‌گوید: «رسول هم نیامده!»

زن می‌گوید: «دروازه کوچه را محکم

کنید. شهر غلغله شده!»

و می‌رود، خودش را در چادری‌اش گم

می‌کند و می‌زود. بوبو دروازه‌ی کوچه

را محکم می‌کند. می‌رود چادری‌اش را

می‌آورد. بوبو چادری‌اش را از سرش پس

می‌کند. خودش را پکه می‌کند. از عرق تر

شده‌است.

در کوچه کسی می‌دود. خوش می‌شوم.

می‌گویم: «تپ تپ تپ تپ تپ»

صدای دروازه‌ی را می‌شنوم. محکم بسته

می‌شود. بعد هر چه گوش می‌کنم چیزی

نمی‌شنوم. همه چپ شده‌اند. از سرک صدای

موتر نمی‌آید. دیگر کسی در کوچه‌ی ما

نمی‌دود تا با صدای پایش بگویم: تپ تپ

تپ تپ تپ و آن وقت بوبو بگوید: «بس

کن دیگه!»

آسمان پر از غورغور می‌شود. کله‌ام را بالا

می‌گیرم. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم. زود

بازشان می‌کنم و به دور و پیشم می‌بینم.

رسول نیست که بگوید: «پشک کور...

جلمبور...»

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم، به آسمان می‌بینم.

چند طیاره روی شهر غورغور می‌کنند و

چرخ می‌زنند. چیغ می‌زنم:

«طیاره!... طیاره!...!»

و به بوبویم می‌بینم. بوبویم خودش را در

چادری‌اش پت می‌کند. شاید نمی‌خواهد

طیاره‌ها ببینندش. می‌شنوم: «خدایا خیر...

خدایا خیر...»

بعد می‌گوید: «از زمین و آسمان آمدند.»

رسول می‌گوید: «آمده نمی‌توانند.»

بوبو می‌گوید: «بیا، ایستاد نشو در آفتاب.»

می‌گویم: «آفتاب را می‌بینم.»

آفتاب به کلهام می‌تابد. کلهام داغ شده زیر آفتاب. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم، پشت طیاره‌ها می‌گردم. کفترها را در آسمان نمی‌بینم.

رسول می‌گوید: «پشک کور!»

می‌گویم: «نیست.»

می‌گوید: «است، خوب ببین.»

گریان می‌کنم: «نیستند، نیستند.»

بوبو می‌گوید: «چی نیست؟»

بعد می‌گوید: «چه غرض داری بچیم را؟»

رسول می‌گوید: «این جلمبور چهل ساله را چه خواهد کردی.»

گریان می‌کنم. به خانه گک کفترهایم می‌بینم. کفتر کم تنهاست.

کفترم می‌خواند: قوقوقو، قوقوقو...

رسول می‌خواند:

«بیا بریم به مزار ملا مامدجان

سیل گل لاله‌زار ملامامدجان...»

کفترهایم چاق شده‌اند. دانه می‌خورند. غمپر می‌زنند، برای‌شان گندم می‌اندازم. یکی‌شان

طرف درخت می‌رود. می‌گویم: «ترو... بیا گندم بخور...»

می‌روم که بیاورمش. نزدیک درخت می‌گیرمش. پت پت بال‌هایش را می‌شنوم.

بعد پشک سیاه را می‌بینم. پشک روی دیوار می‌پرد و می‌رود. کفتر سفیدم در دهانش.

گریان می‌کنم. چیغ می‌زنم. «ببوو!... ببوو!...»

رسول می‌گوید: «گریان نکن، می‌کشمش.»

می‌گویم: «کفترم، کفترم را خورد.»

بوبو می‌گوید: «وقتی آقایت آمد می‌گویم یکی بخرد.»

می‌گویم: «نی، کفتر خودم را می‌گویم.» رسول می‌گوید: «کت تفنگم می‌کشمش، خو؟»

و تفنگ بادی‌اش را می‌آورد.

می‌گوید: «کفترت را ایلا کن.»

کفتر خال خالی‌ام را می‌چسبانم به سینه‌ام. می‌گویم:

«نی... نی...»

کفترم بال‌بال می‌زند و پرواز می‌کند.

کفترم را نمی‌بینم. طیاره‌ها می‌روند.

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و در آسمان پشت‌شان می‌گردم. یافت نمی‌توانم.

می‌گویم: «نیستند، کفترهای سخی رفته‌اند.»

رسول می‌گوید: «می‌رویم روضه‌ی سخی، خو؟»

می‌گویم: «خو.»

چشم‌هایم را تنگ‌تر می‌کنم. کسی دستم را کش می‌کند:

«بیا در سایه، کلهات پخته می‌شود در آفتاب.»

رسول می‌گوید: «کله‌اش پخته است، پخته‌ی پخته.»

و با ناخن به کلهام می‌زند. کلهام ترنگ ترنگ صدا می‌کند. می‌خندم.

رسول می‌گوید: «دیدی چطور صدا می‌دهد.»

می‌خندم.

بوبو می‌زند روی دستش. می‌گوید: «هر چه است از تو کرده کلان است، تنهایم

نمی‌ماند، تو که هر وقت دلت شد می‌روی، هر وقت دلت شد می‌آیی. ولی قنبر بچیم

است. بچیم هیچ وقت بوبویش را تنها

نمی‌ماند.» رسول می‌گوید: «تا کی نگاهش کنیم این جلمبور چهل ساله را؟»

بویو می‌گوید: «قنبر! بیا پیش خودم.»

می‌روم. بویو ماچم می‌کند.

رسول می‌گوید: «چند روز دیگه می‌برمش روضه، ایلایش می‌کنم.»

می‌گویم: «چرا نیامد؟ کی روضه می‌روی؟»

بویو می‌گوید: «در این حال و روز، روضه رفته می‌شود؟»

می‌گویم: «گفت می‌روی روضه.»

با نوک زبان آب بینی‌ام را مزه مزه می‌کنم... بویو گریان می‌کند. آب دیده از چشم‌هایش در پوست چمُلک رویش می‌لُخشد و پایین می‌آید.

می‌گویم: «گریان می‌کنی؟»

می‌گوید: «آخی دیگه پس نمی‌آوردت.»

من هم گریان می‌کنم. آب دهانم کشال می‌شود. بینی‌ام را زبانک می‌زنم.

«پشت کفترم دق شده‌ام.»

بویو کله‌ام را روی سینه‌اش می‌ماند. خوشم می‌آید از بوی بویو. سینه‌های بویو بوی شیر می‌دهد. بویویم همیشه همین بوی را می‌دهد. بوی شیر گرم. شیر گرم را خوش دارم. مزه‌ی آفتاب هم مثل شیر گرم است. آفتاب می‌رود. هوا تاریک می‌شود.

رسول نمی‌آید. یک دسته ساچ می‌آید و در تاریکی ناچوها گم می‌شوند. صدای‌شان را می‌شنوم. غُجُغُغُ می‌کنند و پسان چپ می‌شوند. رسول تفنگش را نشانه می‌رود. بعد ساچ‌ها پرواز می‌کنند و می‌روند. رسول روی زمین تف می‌کند. آب دهانم در یختم

راه باز می‌کند. رسول تفنگ بادی‌اش را به من می‌دهد. درون لوله‌اش را می‌بینم. چیزی نمی‌بینم. می‌خواهم ستاره‌هایش را که پُت شده‌اند، پیدا کنم. یافت نمی‌کنم بویو دویده می‌آید از دستم می‌گیردمش.

می‌گوید: «نکفتی خوده او گار می‌کند؟»

رسول می‌گوید: «مرمی تیر کرده نیست.»

می‌گویم: «ستاره‌هایش پت شده‌اند!»

بویو می‌گوید: «یک خودت تفنگدار شدی، بس نبود؟»

کفترم بال بال می‌زند. پایش را بسته کرده. رسول. تفنگ بادی‌اش را آماده کرده. منتظر پشک سیاه.

می‌گویم: «بکشیش، خو؟»

می‌گوید: «خو، می‌کشمش.»

می‌گویم: «کفترم را نخورد؟»

می‌گوید: «اگر گپ بزنی نمی‌کشم.»

چپ می‌شوم. رسول روی دیوارها را می‌بیند. پشک سیاه نیست. پشک سیاه که بیاید، کفترم بال بال می‌زند. پایش بسته است. پشک سیاه نزدیک می‌آید.

می‌گویم: «بز!»

رسول تفنگش را طرف پشک می‌گیرد. می‌ترسم. کفترم بال بال می‌زند. پشک سیاه به هوا می‌پرد بعد می‌گریزد روی دیوار و گم می‌شود.

می‌گویم: «نکشیش!»

می‌گوید: «زدمش! تفنگ بادی کی پشک را کشته می‌تواند.»

کفترم بال بال می‌زند. بعدها که پشک سیاه را می‌بینم یک چشم دارد. پشک کور شده، رسول می‌گوید: «چشم‌هایت را پت کن.»

رسول را تار می‌بینم. می‌شنوم: «پشکِ

کور!»

چیغ می زئم.

بوبو می گوید: «چه غرضش داری؟...»

می گوید: «قنبر! بیا پیش خودم.»

می گویم: «کفترم را خورد.»

پشک یک چشم می گریزد.

دندان‌هایم را نشان می‌دهم. گریان می‌کنم.

دندان‌هایم قریچ قریچ می‌کنند.

می‌شنوم:

«باز دهانش قف کرد.»

بوبو می گوید: «آرام، باز لبت خون

می‌شود.»

پشک سیاه قیل پرید و افتاد. گریخت.

کفترم بال بال می‌زند. خون پشک، روی

زمین است. از پشت کفترها قیل مشت

می‌کنم. می‌افتم. دهانم قف می‌کند. جزجز

می‌کند. گریان بی‌کنم. می‌خندم. می‌شنوم:

«باز خون شد، خدایا!»

با چادرش دهانم را پاک می‌کند.

می گوید: «خیر است. می‌رویم روزه یک

کفتر دیگه می‌گیریم.»

بین کفترهای سفید روزه می‌دوم. کفترها

پرواز می‌کنند.

رسول می گوید: «کفترها از پشک

می‌ترسند.»

گریان می‌کنم. بوبو زیر ناچوها نشسته

است. رسول نیست.

می گوید: «رسول! کجا استی؟»

می گویم: «گفت می‌رویم روزه.»

بوبو می گوید: «خدایا خیر... خدایا خبر...»

از زیر ناچوها می‌رود. در تاریکی خانه

می‌رود. خانه روشن می‌شود. ستاره‌ی خانه را

از ارسی می‌بینم. ستاره‌های آسمان را حساب

می‌کنیم. رسول تیز تیز حساب می‌کند.

می گوید: «زیادترشان از من است.»

چیغ می‌زنم: «از خودم، از خودم...»

رسول می گوید: «تو هیچ ستاره نداری.»

بوبو می گوید: «ستاره مام گم شده!»

گریان می‌کنم. ستاره‌ها بل بل می‌کنند.

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم. پشت ستاره‌ی

خودم و بوبویم می‌گردم. یافت نمی‌توانم.

گریه‌ام می‌گیرد.

بوبو می گوید: «ستاره‌ی تو و من در یک

جای است. ستاره رسول گم شده.»

بینی‌ام را بالا کش می‌کنم. می‌خندم. به

ستاره‌ها می‌بینم. به رسول می‌بینم. آب دهانم

کشال می‌شود از لب‌هایم. می‌خندم. بینی‌ام

را بالا کش می‌کنم. چشمم به ستاره‌ها باز

می‌ماند دهانم. چیزی در دهانم می‌آید.

عق می‌زنم. سرفه می‌کنم. می‌ترسم. رسول

ناخنش را پس کش می‌کند:

بوبو می گوید: «جانم مرگ!»

رسول به طرف دروازه حویلی می‌دود.

می گویم: «تپ تپ تپ تپ...»

دروازه محکم می‌شود.

بوبو می گوید:

«قنبر! بیا پیشم.»

ستاره‌ام را یافت نمی‌توانم. در کوچه کسی

می‌دود.

«تپ تپ تپ تپ...»

باز به ستاره‌ها می‌بینم گرومپس شروع

می‌شود. امشب باز ستاره‌ها پشت در

پشت می‌دوند. امشب باز بازی می‌کنند.

ستاره‌های سرخ چیغ می‌زنند. گرومپس

می‌کنند. می‌خندم. بوبویم صدا می‌کند.

«قنبر! قنبر!»

می ترسم.

«بیا خانه قبر!»

ستاره ها نوپاد می شوند. کم می شوند. می شوند. گل می شوند. پشت در پشت قطار می شوند. می خندم. آب دهانم کشال می شود. گوش هایم را محکم می گیرم. بوبو را می بینم. دهانش باز و بسته می شود. شب روشن می شود. روز می شود. گرومپس را می شنوم. زیادتر می شود. پس شب می شود. یک ستاره ی سبز کلان می دود.

می گویم: «بوبو! بوبو! ستاره ات را یافتم، یافتم، سبز است.»

دهان بوبو باز و بسته می شود. نمی فهمم چه می گوید. گرومپس ستاره ها نمی مانند بشنوم. ستاره ها زیادتر شده اند. گوش هایم پر از گرومپس است. بوبو پیش دروازه می آید:

«بیا، بیا که جنگ شروع شد... قبر!»

ستاره یی پایین می آید. خانه ی ما روشن می شود. بوبو می دود، ستاره پایین می آید. ستاره بالای سر بوبو است. گروم می کند. چیغ می زنم. بوبو روی خاک دراز شده است. ستاره اش نیست. چیغ می زنم:

«ستاره!... بوبو!... بوبو!... بوبو!...»

می دووم طرفش. بوبو دستش را بالا می کند: «قبر... برو خانه. صدای تفنگ ها را

نمی شنوی. گرومپس جنگ است.»

رسول تفنگش را می گیرد. می گوید:

«من می روم.»

بوبو می گوید:

«آقایبت رفت کم بود؟»

رسول می گوید: «من آقايم نيستم!»

بوبو می گوید: «می رویم مزار آقايت.»

رسول می خواند:

«بیا بریم به مزار ملا مامدجان»

سیل گل لانه زار ملا مامدجان...»

می گویم: «پشک یک چشم در مزار آمده نمی تواند؟»

رسول تفنگ بادی اش را می گیرد. ساچها از درخت ناجو می روند. غج غج شان را می شنوم. گوش هایم را محکم می گیرم. صداهای گرومپس نمی مانند. بوبو دستش روی زمین می افتد. بوبو طرف ستاره ها می بیند. ستاره ها گم و پیدا می شوند. صدای تفنگ ها را می شنوم.

«بوبو! می ترسم.»

بوبو دیگر بوی شیر نمی دهد. بوبو ستاره ها را می بیند. ستاره ام نیست. ستاره ی بوبو گم شده. خودم را به بوبو می چسبانم. بوبو دیگر بوی شیر نمی دهد. ستاره ها را نمی بینم. ستاره ها بل بل می زنند. ستاره ها گل می شوند. ستاره ها پیدا می شوند. گم می شوند. پهلوی بوبو خواب می شوم. حتمی مثل همیشه دهانم قف کرده است.

بوبو می گوید: «محکم بگیرینش.»

آقايم می گوید: «برویم روضه ی شاه اولیا شفا بدهد.»

رسول می گوید: «روز چند دفعه... باز قف کرد دهانش.»

تفنگ رسول تک تک می کند و ستاره های آسمان را زیاد می کند. ستاره ها زیاد می شوند. ستاره ها قطار می شوند. گل می شوند. گم می شوند. ستاره ها را نمی بینم.

می گویم: «بوبو! بوبو! رسول نیامد.»

می گوید: «خدایا خیر... خدایا خیر...»

پهلوی بوبو دراز خواب کرده ام. بوبو بوی

می گویم: «ببو، رسول نیست... می روم
پیدایش کنم. باز می رویم روضه. می گویم
تو را هم ببرد، خو؟»
در کوچه هیچ کس نیست. در سرک یک
نفر را می بینم. تفنگ دارد.
می گویم: «رسول!»
می دود.
«تپ تپ تپ تپ تپ...»

*نویسنده‌ی افغان؛ در حال حاضر از وی
مجموعه داستان «انجیرهای سرخ مزار» و
رمان «از یاد رفتن» از سوی نشر چشمه
و «فرهنگ داستان نویسی افغانستان» از
سوی نشر شهاب منتشر شده است.

شیر نمی دهد. ستاره‌ها را نمی بینم. آفتاب
ستاره‌ها را پت کرده است. دیگر گرومپس
را نمی شنوم. چشم‌هایم را تنگ می کنم و
به آفتاب می بینم. آفتاب از بالای ناچوها
به من می بیند. یک دسته کفتر روضه آمده
روی حویلی می نشینند. قوقوق می کنند. از
جایم می خیزم. بوبو خواب است. بوبو بوی
شیر نمی دهد.

می گویم: «ببو! ببو!»
بوبو گپ نمی زند. بوبو بیدار نمی شود.
کفترها قوقوق می کنند.

می گویم: «آرام، بوبویم خواب کرده!»
پشکی روی دیوار راه می رود. با سنگ
می زنمش. پشک می گریزد. باز به کفترها
می گویم بوبویم خواب کرده و آفتاب را
می بینم. آفتاب بالای ناچوهاست. مثل شیر
داغ است. مزه‌ی آفتاب را خوش دارم.
گیلاس آفتاب را می خورم، تشنه‌ام.

می گویم: «ببو! گشنه‌ام!»
بوبو گپ نمی زند. خواب کرده است.
کفترها قوقوق می کنند و می روند. دروازه
کوچه را می بینم باز که می کنم. رسول
می آید. می گویم: «کجا بودی؟ برویم
روضه؟»

بوبو می گوید: «پس بیاریش خو؟»
رسول می گوید: «یک دفعه گفتم که...»

بوبو می گوید:

«قنبر!... قنبر!...»

ولی بوبو خواب است.

می گویم: «برویم پیش کفترهای روضه.»
بوبویم روی خاک خواب کرده است.
بلند می شوم. می روم دروازه حویلی را باز
می کنم. رسول نیامده است.